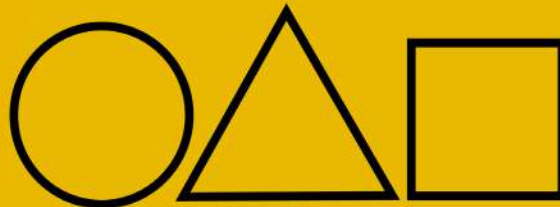


فصل

آذرماه ۱۴۰۰



بسم الله الرحمن الرحيم

فهرستane

- از سردبیر بشنویم | ۲
- دانشجویان | ۳
- استاد می فرمایند... | ۴
- ماهنامه، پرسه در مه | ۶
- برگ ریزان قم | ۷
- #قم_گردی | ۸
- قند و نقد، عینک بزنید | ۹
- قند و نقد، تخمه بیاورید | ۱۰
- از دعبل تا شکسپیر | ۱۲
- باز بگویم گذرد ... | ۱۴
- زنده رود | ۱۶

صادر کننده مجوز: دانشگاه تهران

صاحب امتیاز: بسیج دانشجویی

مدیر مسئول: ساجده قدرتی

سردبیر: زهرا میرزابابایی

هیئت تحریریه: الهام نریمانی، زهرا کیانی، رضوان خوش قلب، سیده سمانه حسینی،

ریحانه سادات خرم، مائده اسلامی، علیرضا کبیری، زهرا ایزدی نیا

ویراستار: زهرا میرزابابایی

صفحه آرا: زینب شوندی

همکاران: عارفه بهشتی مهر، زینب شفیعی

زمینه انتشار ماهنامه: فرهنگی- اجتماعی (ادبی، هنری، سیاسی، اقتصادی، ورزشی)

تاریخ انتشار: ۱۵ آذر ۱۴۰۰

شماره چهاردهم

راه ارتباطی: سایت نشریه فرساد به آدرس <http://farsadsj.ut.ac.ir>



از سردبیر بشنویم

بسم الله رفقا

سلام!

ما برگشتیم.

سی روزمان شد سی و هشت روز!

در این هشت روز بیشتر که ما در وادی طور بودیم گولتان که نزدند؟

ما را فراموش که نکردید؟

اگر هم کردید (بی معرفت‌ها!)، ما دوباره جایمان را در قلبتان باز می‌کنیم.

علی‌ای حال، بالاخره به ایستگاه دوم رسیدیم!

کاری که به نظر خیلی غریب و سخت می‌آمد را توانستیم با جمع کردن یک تیم بین‌الدانشگاهی صمیمی

و همفکر، عملی کنیم!

این یک ماه، خوب فهمیدیم که عطار یک چیزی می‌دانست که گفت:

تو پای به راه در نه و هیچ مپرس

خود راه بگویدت که چون باید رفت

القصة، خانم‌ها و آقایان، مخاطبان عزیز اعم از دانشجو، نا دانشجو، شبه دانشجو، اطلب العلم من المهد
الی الحد و...

قطعاً تمامی شما اندازه یک قاشق چای خوری احساسات (تازه یا کپک‌زده) ذخیره در انبارهای دلتان دارید

که ما بخواهیم با آن بازی کنیم و به شور بیندازیمش! به هر حال ماه آخر پاییز است و...

مفتخریم که بگوییم این شماره از نشریه، همانطور که عنوان شد، صرفاً با هدف بازی با احساسات شما در

این هوای پاییزی طراحی شده.

یک بوم ترکیبی، با رنگ‌های زرد و نارنجی و خاکستری خیابان‌های این فصل، عطر و طعم آش، لبو، شلغم و

حتی در نظر گرفتن ذائقه شمایی که دوست دارید با کاپشن بستنی بخورید و بلرزید!

امیدواریم که این نشریه دانشجو پز به کام و جانتان خوش بنشیند.

زهرامیرزبابایی

آذرماه ۱۴۰۰



نیمکت‌های سفت و خشن و میخ شده دانشگاه در حال چرت که چه عرض کنم خواب هفت رئیس‌جمهور دیدن بودند و الان قطعاً زیر پتو در حال جزوه نوشتند هستند را بیدار کند! ای دل‌غافل استاد کجای کاری! دانشجو پشت فرمان نشسته شما سرکاری و او سرکار است. البته که کار عار نیست اما خب وقتی فشار وزن اقتصادی در حد رکورد بهداد سلیمی در المپیک برای رقابت قوی‌ترین مردان جهان است. دنیا، پیر و جوان و کودک و دانش‌آموز و دانشجو نمی‌شناسد! باید کارکنی تا شکمت سیر باشد و زنده بمانی و مدرک بگیری!! حالا اینکه هنوز مهر حکمت خشک نشده تازه خودت و دولت به صرافت این می‌افتید که ای دادبیداد نیروی تخصصی آموزش ندیده، زمان پر، انرژی هدر و... بماند! اصلاً چه کسی حال دارد از الان به ۵ سال و ۱۰ سال بعد فکر کند؟ ما ذاتاً عادت داریم که هر موقع هر خاکی بر سرمان شد همان موقع ماستی برای سرهم‌بندی‌اش تولید کنیم! فی‌المثل آن قدر آب از چاه بکشیم که دریاچه خشک شود بعد تازه بیافتیم به فکر سفره‌های خالی زیرزمینی و روی زمینی و...

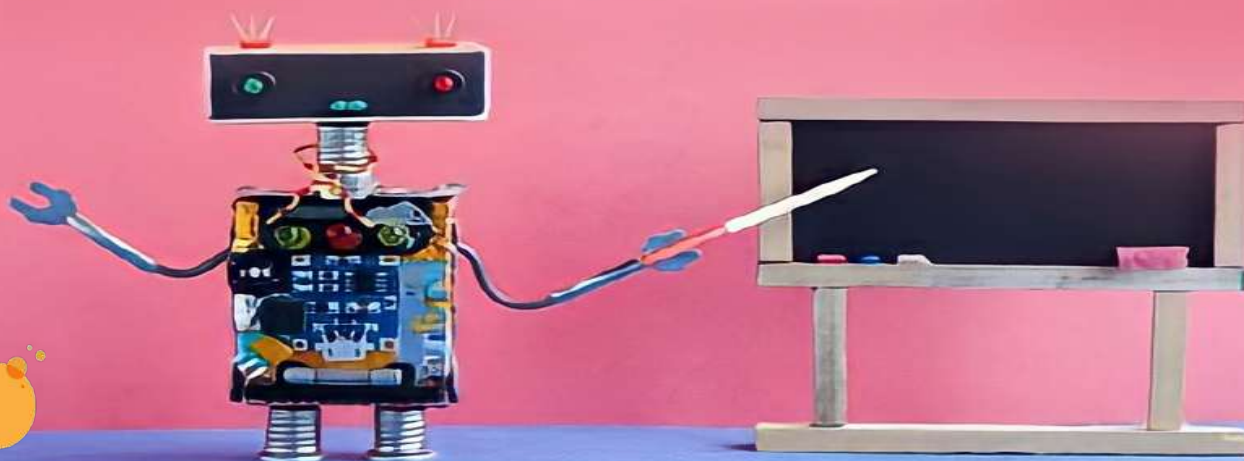
اصلاً از خود شما می‌پرسم دانشجویی که (جبراً یا اختیاریاً) سرتایم کلاس درس تخصصی و قبل از آن و بعد از آن سرکار است (نانوایی، اسنپ، پیک یا هر کار پاره وقتی که نان بدهد) پس فردا که شد مهندس سدسازی نمی‌آید - به یاد درس‌هایی که هیچ‌وقت نشنیده - سدی بکشد که نقشه‌اش روی نقاشی‌های هیچ‌وقت ارسال نشده‌ی نویسنده در سن ۵ سالگی به برنامه‌عموپورنگ را کم کند؟ برگردیم سرهمان راننده کوشا که حسرت سیگار به دلش ماند چون ریه مسافر حساس بود یا شاید هم می‌ترسید راننده وقتی دارد فندک را برمی‌دارد همان یک انگشت را هم از فرمان رها کند و دیگر عمر مسافر به حضوروغیاب آخر کلاس استاد قد ندهد! بله حقیقتاً ضرب‌المثل، رطب‌خورده منع رطب کی کند ازمدافتاده؟! در زمانه ما فقط رطب‌خورده‌ها منع رطب می‌کنند و منع خیلی چیزهای دیگر! اما واقعاً چه لزومی دارد اول و آخر کلاس این مدل آمارگیری؟ باعث یادگیری می‌شود یا بالابردن آمار حاضری‌ها فایده‌ای دارد؟ علی‌ای حال با دیده‌ای خوش‌بین فکر می‌کنم چون روز عزیز دانشجو نزدیک است اساتید و مسئولان گرامی علاوه بر کمافی‌السابق خویش ادامه دادن ماجرا، غر زدن‌های مارا هم به حساب جوانی و خامی بگذارند و منت بر دیده نهاده و حذفمان نکنند!

کیفم را روی صندلی کنار گذاشتم و سوار شدم. بوی ته‌نشین شده دود بر روی صندلی‌ها ته گلو را می‌سوزاند. راننده پرسید: راه بیوقتم؟ لوکشین را درست زدید؟ تأیید کردم. حقیقتاً اینکه مدل ماشین چه بود درست در خاطر من نیست. یحتمل از خانواده پراید سانان، موجودی بود به رنگ مشکی، طوسی، نوک مدادی، یا اصلاً قرمز! نویسنده آن موقع ذهنش مشغول سوژه‌های بود که می‌خواست آن را برای شما بنویسد! اما خب مگر صدای آهنگ می‌گذاشت! بنده به شخص اعتقاد دارم هرکس یک سلیقه موسیقی دارد. یکی پاپ می‌پسندد یکی سنتی، یکی رپ یکی... اما خب من ترجیح می‌دهم بفهمم چه چیزی دارم گوش می‌دهم.

الان می‌گویند چرا این حرف را زدم؟ قطعاً به راحتی می‌شود متن هرکدام را به سرچکی در استاد گوگل پیدا کرد، مفهومی را خواند، خاطرهایی ساخت حس می‌گرفت یا هرچی اما مسئله اصلاً این نبود! راننده گرامی درحالی‌که غربیلک فرمانش را به سرعت می‌چرخاند و صدای موزیک را تنظیم می‌کرد نگاهش عوض جلو به گوشی بود. نه اشتباه نکنید مسیریاب نه! سر کلاس آنلاین بود. بله راننده اسنپ، "دانشجو" بود! عجیب است؟ به نظر من که اصلاً عجیب نیست اما اینکه هم‌زمان داشت رانندگی می‌کرد، مسیر را چک می‌کرد، دست از دل آهنگش هرچند با صدای کم نمی‌کشید و جواب برای استاد تایپ می‌کرد قطعاً عجیب بود! معمولاً ندیده بودم آقایان هم‌زمان از دوتا کار بیشتر بتوانند انجام بدهند (مخاطبان عزیز، برای رد مدعی نویسنده آستین بالا بزنید، بسم‌الله، هیچ جا در شرایط پذیرش تیم تحریریه اعلام نکردیم #ورود آقایان ممنوع!)

البته احتمال دادم که ایشان ۴ هسته باشد! اما وقتی برگشت عقب و گفت: میشه یک نخ سیگار بکشم؟ فهمیدم در حدس تعداد هسته‌ها قطعاً اشتباه کردم!! به صدای استاد بنده خدا گوش می‌کردم که سعی می‌کرد ولومش را بالا پایین کند تا دانشجو‌هایی را که در دوران ماقبل تاریخ (حضوری بودن دانشگاه‌ها) قطعاً سر این تایم کلاس روی

روز پیکارانه آینده مبارک





استاد می فرمایند... [علوم قرآن و حدیث چیست و چرا؟]

امصاحبه گر: زهرا علی یاری ا

طبق نتیجه‌ای که در جلسات هم‌اندیشی به آن رسیدیم، بنابراین شد که بخشی از نشریه را اختصاص بدهیم به آشنایی با رشته‌های مختلف دانشگاه (هر شماره - یکرشته)، درس و واحدهایش، فضای حاکم بر رشته، سطح علمی آن در دانشگاه ما و آینده شغلی! برای این کار به سراغ اساتیدی از هر رشته می‌رویم. امیدواریم با این کار فضای ذهنی کسانی که می‌خواهند تازه، وارد این رشته شوند یا آن‌هایی که جدیدالورود هستند و آن‌هایی که قدیم‌الورود هستند و هنوز نمی‌دانند چه می‌خواهند، کمی روشن‌تر شود! با تشکر از جناب آقای دکتر محمدحسن احمدی دانشیار "علوم قرآن و حدیث" و عضو هیئت‌علمی دانشکده‌گان فارابی دانشگاه تهران که دعوت نشریه را پذیرفتند.

◆ به عنوان سوال اول، رشته علوم قرآن و حدیث از نظر شما، چگونه است؟

برای شناخت هر رشته باید قبلاً واحدهای درسی آن را مرور کرد؛ اما در مورد این رشته، این اهمیت دوچندان است. مثلاً شاید خیلی ها خیال کنند موضوع این رشته یا حداقل یکی از مهمترین موضوعات آن، قرائت قرآن است؛ در حالی که این چنین نیست. صرف عنوان علوم قرآن و حدیث نمی تواند ماهیت رشته را روشن کند. چون خیلی دیگر از رشته های علوم اسلامی و شاید همه آنها مبتنی بر قرآن و حدیث هستند. مثلاً مگر در تعلیم و تربیت، شیعه شناسی، کلام، ... و سایر علوم اسلامی بر محور چیزی غیر استفاده از قرآن و حدیث است؟! پس صرف عنوان علوم قرآن و حدیث گویای ماهیت این رشته نیست! و این دقت، خیلی مهم است. چند سالی است که اصلاحاتی در مقطع کارشناسی این رشته صورت گرفته است. این هم که کسی تصور کند این رشته بیشتر به روش فهم و تفسیر قرآن و حدیث، می پردازد شاید درست نباشد. چرا که خیلی از واحدهای آن، چنین هدفی ندارند و حتی گرایش هایی چون هنر و تربیت دبیری، در آن ایجاد شده. برخی مواد این رشته کاملاً با تکیه به مباحث تاریخی و خاورشناسی، هدف گذاری شده که اساساً حوزه ای کاملاً متفاوت است. جالب اینکه پیشگام این رشته استاد سید محمد باقر حجتی، بیشتر گرایش فقهی و فلسفی داشتند و جالبتر این است که کتاب "تعلیم و تربیت در اسلام" (ترجمه منیه المرید) یک اثر کاملاً تربیتی است. به هر حال همه این ها و موارد دیگر، حکم می کند که قضاوت در مورد این رشته، منوط به این است که شما کل واحدهای آن را (آن هم با توجه به اصلاح های پیوسته آن)، ببینید.

◆ در مورد آینده شغلی این رشته نظرتان چیست؟

تمام فضاهای فرهنگی و قرآنی جامعه می تواند محلی برای حضور فارغ التحصیلان این رشته باشد. هر حوزه معرفتی هم بخواهیم وارد شویم (اعم از اقتصاد، تعلیم و تربیت و ...)، مجرایش، قرآن و حدیث است. اما تصمیم خود دانشجوی خیلی مهم است. یعنی به نظر من، دانشجوی این رشته باید علاوه بر انتخابی که به ورود به این رشته منجر شده، خودش دست به یک انتخاب دیگر نیز بزند. مثلاً مقوله هنر که خیلی هم جدی است. الان ببینید فیلم

محمد رسول الله یا یوسف علیه السلام، چقدر در تغییر ذائقه مردم و آشنایی شان تأثیر داشت! باید دانشجوی این رشته خودش برای آینده خودش تصمیم بگیرد. البته اخیراً دانشگاه تهران این امکان را فراهم کرده که هر دانشجوی، بخشی از واحدهای درسی خود را از گروه و دانشکده دیگری بردارد و این راهکار برای یک دانشجوی علوم قرآن و حدیث بسیار سازنده است.

◆ اگر نکته پایانی هست بفرمائید.

از شما متشکرم و امیدوارم دانشجویان محترم این دو نکته مهمی که در پاسخ به این دو سوال گفته شد؛ را با دقت مطالعه کنند و اگر احیاناً نیازی به توضیح یا راهنمایی بیشتر بود با کمال میل در دانشکده یا از طریق مجازی در خدمتشان هستم. ضمناً ما گروهی را هم با عنوان کافه هم اندیشی دینی به آدرس

<https://eitaa.com/joinchat/3049193608C8a7d164e79>

ایجاد کرده ایم که همه دانشجویان علاقمند به موضوعات دینی می توانند در آن عضو شوند. در کنار باز بودن فضای بحث و نظر در این گروه، جلسات و محافل علمی هفتگی هم با اداره خود دانشجویان در موضوعات متنوع و مختلف برگزار می شود که بسیار جذاب است.



ماهنامه

پرسه در مه

رضوان خوش قلب

آسمان آن قدر ابری است که مرز واقعیت و خیال یکی شده ... باز ابرها دورهمی گرفته‌اند و مرور خاطرات می‌کنند، همدیگر را در آغوش می‌کشند، حرف می‌زنند، می‌خندند، می‌گریزند.

این روزها به قدری هوای شهرمان ابری است که نتوانسته‌ام از خانه پا بیرون بگذارم که مبادا گریه ابرها حال دلم را وخیم‌تر کند. تنها، از پشت پنجره خیابان را نگاه می‌کنم و گنجشک‌ها را که به دنبال دانه می‌گردند و برگ‌ها را که زیر پاهای عاشق خرد می‌شوند.

اما امروز تصمیم گرفتم فارغ از هوای ابری، پا به خیابان بگذارم. همان خیابانی که ساعت‌ها با هم آن را متر می‌کردیم. اگر هم باران گرفت ملالی نیست؛ اصلاً بگذار زخم‌هایم دوباره زیر باران دهان باز کنند، جان بگیرند، بسوزند.

بالاخره یک زمانی پوست کلفت می‌شوم اما امروز دیگر خیالی نیست...

خیابان‌ها برای خودشان بازار شام شده‌اند! هر کس سرش مشغول به کاری است، پسرکی فال می‌فروشد و خواهرش گل سرخ، به کاپشن کوچکشان نگاه می‌کنم، گونه‌های گل‌انداخته و لب‌های ترک خورده از سرما و شاید هم از گشنگی، به گاری قدیمی پیرمرد ملاقه‌ای که حرکت می‌کند و بخاری که از باقالی‌ها بلند می‌شوند.

یکی گوشه ای نشسته و ساز می‌نوازد، بدون آنکه سرش را بلند کند و در چشمان کسی خیره شود. انگار که نمی‌خواهد طرح چشمانی را فراموش کند، انگار که آن چشم‌ها دارند نگاهش می‌کنند، اجرایی بزرگ تنها برای یک نفر!

این روزها وقتی می‌بینم که کسی شانه‌هایش خمیده و سرش افتاده، بیشتر می‌فهمم که درون دلش چه غوغایی است، انگار تارهای صوتی‌ای که آه می‌کشند درون آتش می‌سوزند!

تنم یخ می‌زند و بعد شروع به سوختن می‌کند، صدا آشناست، آن قدر که انگار صدای تو در گوشم پژواک می‌شود، پشت کوهی که نمی‌دانم به کدام زمان تعلق داشته...

آن طرف‌تر پیر مردی خرمالو می‌فروشد، می‌گوید تازه و شیرین است؛ اما فکر نکنم از آن خرمالوهایی که با هم از روی درخت می‌چیدیم شیرین‌تر باشند! اصلاً نمی‌دانم چرا بعد از آن روزها هر خرمالویی که می‌خورم طعم تلخ و گسش صورتم را جمع می‌کند شاید خرمالوها به دست‌هایی که از درخت می‌چینندشان اهمیت می‌دهند، حتی خرمالوها هم انتخاب می‌کنند کی تلخ باشند، کی شیرین! راستی، از تو به بعد همیشه لباس‌های جیب‌دار می‌خرم، لباس‌هایی با جیب‌های بزرگ و گرم و جادار! وقتی تنهایی باید فکری به حال سرمای دستانت بکنی!

این روزها، خیلی به این فکر می‌کنم که اگر آمار بگیرم میان این شلوغی چند جفت دست سرد و تنها پیدا می‌شوند؟ یا اصلاً در کجای این فصل سرد می‌توان دست‌های گرمی پیدا کرد که خبر از زندگی بدهند....

باران شدیدتر می‌شود و زخم‌هایم بیشتر از قبل می‌سوزند، اما هنوز هم می‌خواهم قدم بزنم، در حوالی همین خیابانی که دست در دست هم با هم قدم می‌زدیم، همین خیابانی که در یک گوشه‌اش مردی نشسته و با سری خمیده و کلاهی که تا چشم‌هایش آمده لالایی می‌نوازد صدای آشنا که رنگ امید دارد. فکر می‌کنم فرقی ندارد چندساله باشی صدای لالایی مادر همیشه کاری می‌کند ابرها کنار بروند، هق‌هق تمام شود، و خواب آرام‌آرام دست‌هایش را به صورتت بکشد.

برگ ریزان قم

عکاس: عارفه بهشتی مهر



#قم_گردی

مآئده اسلامی

برفها! (خر به معنای بزرگ و اینجا به معنای نهایت و ته امری که شادی و سرخوشی در آن بود!)
در تاریخ‌نگاری معاصر قم از آن سال به‌عنوان مبدأ تاریخ و سال "برف قم" یاد می‌شود!

برفی که با لهجه قمی بخواهم بگویم: «برف نِ ووو، برف بوو. تا زانوها هر آدم که می دیدیش، برف بوو» خاطرات برف انبار رفتن هم برای عده‌ای دیگر ته تفریحات زمستانه قمی‌هاست که طبقات اجتماعی در آن معنا ندارد! تفریح با نعمتی از جانب خالق طبیعت که پیر و جوان و بالاشهری و پایین شهری می‌شناسد آن روز هرکس را می‌بینی در حال سرخوردن است با تیوپی و یا تکه پلاستیکی و حتی کف‌پوش ماشینی و چه روزی است آن روز!

هنوز هم اگر اینجا برف و برفکی بیاید، کوچک و بزرگ دنبال هویج گندیده و غیر گندیده‌ای برای ساخت آدم‌برفی می‌گردند و البته نه هویج زردک (بخوانیدش هویج قمی که از فوائد بسیاری برخوردار است و حیف نی برا آدم برفک؟). حالا اگر شما دانشجویی باشید که از جاهای سردسیر ایران آمده باشید، بعید است حس و حال ساکنین قم را در زمان بارش برف درک کنید! از مسابقه آدم‌برفی و حیوان برفی در قم چیزی در خاطر نیست اما اگر برف به تورمان و در ترم ما دانشجویان بخورد، همه به هر نهاد و کانون و انجمنی که دایر است تقاضای چنین مسابقه‌ای را می‌دهیم. قول هم می‌دهیم چیزهای خوبی بسازیم و آن قدر تخلیه انرژی کنیم و با جملات انگیزشی به خودمان روحیه تزریق کنیم که تا فارغ‌التحصیلی، از ایده‌هایمان جا نزنیم. (از جمله کارهای مؤثر در جهت پیشرفت، تفریح و استراحت به موقع) خلاصه اگر کاپشن و سویشرت و پالتو و شال و گردن و... می‌آورید، خیالتان راحت بار الکی نیست؛ قم به قدری سرد می‌شود که از اینها و بیشتر از اینها استفاده کنید.

در آخر به یاد ضرب‌المثل برفی، «هرکه بامش بیش، برفش بیشتر» هرکه قم شناسیش بیش، قم گردیش بیشتر و هر که قم گردیش بیش، غرغرش کمتر (یا کیفش کوک‌تر)

سری قبل قول دادیم که اگر عمری بود و در نشریه تخته نشد در #قم - گردی شما دانشجوی عزیز را که از بندگان برگزیده خداوند بودید و اینجا قبول شدید (سهواً or عمداً) با جاذبه‌های این خطه عزیز، لذت و تمیز بیشتر آشنا کنیم که اگر مجوزمان باطل نشود بازهم این کار را خواهیم کرد!

علی‌ای حال نویسنده است و قولش پس الوعهه وفا
"سال چهاردهم برف قم"

این روزها هوای قم رسماً سرد شده است. قم، شهری است با آب‌وهوای گرم و خشک که در فصول سرد سال، تا دل و جگر و قلوه و دست‌وپایتان بخواهد، سوزوسرما دارد؛ و از نوک بینی تا نوک انگشتانتان را سرخ و سر می‌کند

ما در قم مثل خانه‌ای که همسایه‌اش هفته‌ای چند بار کباب می‌خورد دود کباب، اصلاح کنید "سوز برف" داریم،

(قم هرچه قدر گرم و خشک است در عوض روستاهای اطرافش سبیری دوم هستند!) و البته هرچند سال یک‌بار برف‌های خاطره‌انگیز! اما هیچ‌کدامشان برف سال ۸۶ نمی‌شوند!

نگارنده آن زمان دوران ابتدایی خود را به سر می‌برد و باید بگویم که حدود ۱۵،۱۶ روز تعطیلی، خاطره‌ای ساخت برایمان از نوع فراموش‌نشدنی. البته برای همه. بخصوص همه دانش‌آموزان. چند وقت پیش از دوستی شنیدم که در مدرسه پسرانه‌ای، برخی از بچه‌ها از شدت شوق در آن زمان «خرغلط» می‌زدند در



قند و نقد

#عینک_بزنید

نقد و بررسی کتاب «خودت باش دختر»

الهام نریمانی

می‌توانید هر فصلی که دلخواه‌تر است را در ابتدا بخوانید و نیازی به خواندن به ترتیب نیست. در پایان تمایل دارم توجه شما را به نقدهایی که بر کتاب خود باش دختر شده است جلب کنم: لیس در این کتاب بیان می‌کند: «تو، و تنها تو، در نهایت مسئول این هستی که چه کسی می‌شوی و چقدر شاد هستی.» من با ذهنیت تلاش می‌کنم که شاد باشم اما آیا ذهنیت من برای شادبودنم کافی است؟ این سبک نوشتار، گویی می‌خواهد این را بیان کند که خانم هالیس اصلاً به این مسئله توجه ندارند که عوامل مهمی به‌غیراز افکار وجود دارد که بر سلامت و زندگی انسان‌ها اثر می‌گذارد عواملی مانند فقر، خانواده، محیط زندگی، جامعه. ممکن است کسی باشد که خانواده‌اش مانع شود که او همچون نویسنده این کتاب برای پیشرفت به شهری دیگر نقل‌مکان کند آن‌هم به‌تنهایی اگر هم این کار قابل‌اجرا باشد نیاز به پول هنگفتی خواهد بود البته اگر مخاطب یک آمریکایی سفیدپوست ثروتمند باشد حتماً می‌تواند مثل خانم هالیس بدون هیچ مانعی شاد باشد و پیشرفت کند؛ بنابراین با کمی تأمل می‌شود در افکار نویسنده کمی نژادپرستی را مشاهده کرد چرا که این سخنان انگیزشی حوزه‌های دیگر به‌طور مثال حوزه سیاه‌پوستان آمریکا یا فقرای دیگر کشورها را پوشش نمی‌دهد. به‌شخصه برای بنده آنچه مرا تشویق به خرید و مطالعه این کتاب کرد ابتدا نام این کتاب و بعد خواندن مقدمه پرمحتوا و جذاب آن بود و نه به دلیل پرفروش بودن آن، با این اوصاف خوشحال می‌شویم شما هم کتاب را بخوانید و نظرتان در این مورد با ما به اشتراک بگذارید.

به‌عنوان خواننده‌ای که چندین بار این کتاب را مطالعه کرده است باید بگویم که در این کتاب صدها داستان از ریچل هالیس مؤلف، سخنران و بلاگر اهل ایالات متحده آمریکا خوانده می‌شود که هر یک از این داستان‌ها روایتگر تجارب تلخ‌وشیرین نویسنده است.

با خواندن این خاطرات در ذهن خواننده نقش می‌بندد که هر زنی در هر جایگاهی قادر به کنترل زندگی خویش است. «تو خودت کنترل زندگی خویش را در دست داری، تو فقط یک‌بار و فقط یک‌بار شانس زندگی کردن داری و این زندگی دارد از دست می‌رود.» یکی از عواملی که منجر به ارتباط خوب خواننده با کتاب و نویسنده می‌شود دوستانه و غیررسمی بودن سبک نوشتار و سبک ترجمه است علی‌الخصوص خوانندگان زن که به‌گفته ریچل، جزءبه‌جزء کاری که انجام می‌دهد فقط برای این است که به آسان‌تر شدن زندگی زن‌ها کمک کند. نکته قابل‌تأمل بعدی این است که اگر مخاطب ناآشنا به موضوع کتاب باشید می‌پندارید که این کتاب مختص خانم‌ها می‌باشد و فقط آنان هستند که می‌توانند از مطالب خودت باش دختر بهره ببرند اما باید بگویم که سخت در اشتباهید. این کتاب به آقایان دید تازه‌ای می‌دهد تا آنها بتوانند با خواندنش فراز و نشیب‌هایی که یک زن در طول زندگی با آن مواجه می‌شود را درک کنند. از جذابیت‌های خودت باش دختر این است که ریچل هالیس تلاش می‌کند صادقانه ناکامی‌های خویش را در راه رسیدن به اهدافش به تصویر بکشد و به خواننده نشان دهد که چطور توانسته با وجود تمام شکست‌ها، زندگی خویش را به سمت موفقیت سوق دهد. او معتقد است هر شکستی که متحمل می‌شود او را قوی‌تر از پیش می‌کند و عاملی که منجر به موفقیت وی شد ایمانش بود. «در میان این افکار هولکناک انگار شنیدیم که خدا از من پرسید آیا به آنچه من برای تو مقدر کرده‌ام ایمان داری؟» از دیگر ویژگی‌های این کتاب این است که هر فصل از این کتاب از دیگر فصل‌ها جداست در واقع شما



قند و نقد

تخمه_بیاورید

نقد و بررسی سریال اسکویید گیم

زهرا کیانی

بازی مرکب با نویسندگی و کارگردانی هوانگ دونگ-هیوک که حتماً اسمش را نصفه خواندید، صحنه‌سازی‌های بسیار حرفه‌ای و طبیعی دارد؛ محیط مناسبی که اشخاص بتوانند در آن، دور هم یک بازی‌ای انجام بدهند و در آخر بپایند!

عنصر پارادوکس یکی از اصلی‌ترین عناصر این فیلم است. همان‌طور که می‌بینیم، صحنه‌ها و بازی‌های کودکانه، به همراه موسیقی و رنگ‌بندی شاد را با فضای ملتهب، فریب‌کاری، خودخواهی، مرگ و... همراه کرده است.

و دیگر عنصر کار، عدالت است! عوامل بازی به طور دائمی دم از عدالت می‌زنند در صورتی که در جای‌جای داستان، بی‌عدالتی‌های واضحی صورت می‌گیرد.

شخصیت‌پردازی در این داستان پرماجرا به درستی صورت گرفته و مخاطب به خوبی با داستان زندگی شخصیت‌ها (هرچند فرعی) و عواملی که او را وارد این بازی مرکب کرده است، همراه می‌شود.

از نقاط قوت این سریال می‌توان به بازیگران خوب آن اشاره کرد که به خوبی از عهده‌ی نقش‌هایشان برآمده‌اند؛ زبان بدن، حس صورت، لحن صحبت و... از جمله نکاتی هستند که در بازی بازیگران قدیمی و جدید این مجموعه می‌توانید ببینید!

!!! هشدار اسپویل !!!

نقد محتوا

اگر قصد دیدن فیلم را دارید، از اینجا به بعد ماجرا را بعداً بخوانید! داستان فیلم از یک پیروزی موفقیت‌آمیز شروع می‌شود و به یک پیروزی شکست‌خورده ختم می‌شود.

ماجرا از فقر و مشکلات عدیده‌ی شخصیت اصلی شروع می‌شود و نویسنده ما را با زندگی آشفته و شکست‌خورده‌ی او همراه می‌کند. در نهایت وی مجبور می‌شود به عنوان آخرین تلاش برای رهایی از وضعیت خود، قدم در راهی ناشناخته بگذارد و بازی کند!

یکی از دوستان کودکی او نیز که زمانی مردی موفق و تحصیل‌کرده بود، وارد این مکان می‌شود، ولی در چنین فضایی که انسانیت جایگاهی ندارد، رفاقت چه معنایی خواهد داشت؟ همه چیز زیر پا گذاشته می‌شود!

بعد از اولین بازی، شوک بزرگی به آنها وارد شد و فهمیدند که این تو همی‌ری از آن تو همی‌ری‌ها نیست! «اولین خطا = آخرین خطا!»

آقا ... بازهم بازی؟

همین ابتدای کار از مخاطب گرامی مراتب عذرخواهی را به عمل می‌آورم که بازهم دارد مطلبی درباره‌ی این موضوع می‌خواند.

اصلاً اگر واقعاً احساس می‌کنید که دیگر تاب نمی‌آورید و از بس همه‌جا اسم این فیلم را شنیده‌اید، صورتتان سبز شده، همین حالا این نوشته را رها کنید و سراغ بقیه‌ی نوشته‌های جالب و مفید این مجموعه بروید.

نه؟ با ما می‌مانید؟

خیلی از شما متشکریم که با ما همراه می‌شوید و نقدی نه چندان متخصصانه را درباره‌ی یکی از سریال‌های مطرح این روزها، می‌خوانید. فقط گفته باشم، اگر تا آخر خواندید و نشد آنچه که باید می‌شد، ما را مورد عنایت قرار ندهید،

هرچه که باشد اسلحه‌ای در کار نبود... بود؟!

در ابتدا اجازه بدهید کمی پردازیم به NETFLIX، این غول تولید محتوای آمریکایی که حامی مالی کشورهای مختلف می‌شود تا فیلم‌هایشان را بسازند.

و اما موضوع بحث ما؛ یکی از جدیدترین سریال‌هایی است که با حمایت نتفلیکس ساخته شده و بسیار مورد توجه مخاطبان قرار گرفته: اسکویید گیم یا بازی مرکب!





افراد زیادی برای شرکت در این بازی مرگبار داوطلب شده بودند. انسان‌هایی که همه‌شان به نوعی، از فقر و مشکلات رنج می‌بردند، اما در همان ابتدا، تعداد زیادی از آنها کشته می‌شوند؛ به همین دلیل افراد باقی‌مانده تصمیم می‌گیرند که رای به پایان بازی بدهند.

در این موقعیت است که عنصر دموکراسی وارد داستان می‌شود. رای‌گیری حقی بود که عوامل بازی به شرکت‌کنندگان داده بودند. ولی آیا ماجرا در همین جا به پایان می‌رسد؟

بعد از اینکه با رأی اکثریت بازی پایان پیدا می‌کند، افراد به زندگی عادی‌شان برمی‌گردند. اما دوباره در دریای مشکلات غرق می‌شوند و با پای خودشان به «دوراهی مرگ و پول» برمی‌گردند. اما این بار با علم به قوانین بازی...

قماری به قیمت خون!

چه چیزی باعث می‌شود چنین تصمیمی بگیرند؟ طمع؟ بدبختی؟ نداشتن راه چاره؟

آیا جان تک‌تک آدم‌ها ارزشمند است؟!

اگر یک نفر کشته شود، جماعتی بهم می‌ریزند؛ اعتراض، راهپیمایی، تظاهرات... تا حق خونش پایمال نشود. اما اگر صد نفر بمیرند چه؟

برای نفر صد و یکم همچنان خون‌خواهی هست؟

پس حتی مرگ هم می‌تواند عادی شود.

دیگر برای کسی مهم نیست که چند نفر جان‌شان را از دست بدهند. حتی از جایی به بعد گزینه‌ی حفظ جان در جنگل، افراد قوی‌تر را به این فکر می‌اندازد که چه می‌شود اگر «بازی نکنیم و برنده شویم؟!» چرا انسان باید سر جان خودش ریسک کند؟

به هر حال که ضعیف‌ترها می‌میرند. پس چرا بازی را زودتر تمام نکنیم؟!

روند داستان با حضور یک پلیس در کنار اتفاقات، جذاب‌تر می‌شود. هرچند برای مخاطب جای سؤال است که به‌طورمثال، چطور شارژ تلفن همراه آقای پلیس تمام نمی‌شد؟! یا اصلاً چطور با آن همه دقت و مراقبت، کسی از تعقیب جان‌فشانانه و ورود قهرمانانه‌ی او به مقر، مطلع نشد؟

فعالیت‌های او به‌عنوان نیروی مثبت حاضر در داستان، هیجان فیلم را بیشتر کرده بود. اما پایان خوبی را برای آن‌همه زحمتی که مأمور قانون کشیده بود، رقم نزدند... بنده‌ی خدا چقدر اطلاعات جمع‌آوری کرد و چه تلاشی برای فرار از مهلکه انجام داد، اما در آخر هیچ ثمری نداشت. فقط توانست گمشده‌اش را پیدا کند که همان را هم نخواستیم! نمی‌فهمید بهتر بود! (مگر اینکه در فصل دوم اتفاقاتی بی‌افتد.)

در تمام این مدت، مخاطب می‌خواهد بداند «چه کسی پشت این ماجرا است؟» و چه سودی از این همه خون‌ریزی می‌برد؟

که در آخر، با وی‌آی‌پی‌ها روبرو می‌شود؛ حامیان مالی که به قصد تماشای بازی مرگبار آنها آمده بودند و از رقابت و کشته شدن شرکت‌کنندگان لذت می‌بردند.

ولی چرا؟! اصل ایده‌ی این بازی از کجا نشأت گرفته بود؟

اگر هر روز صبح روی بلندترین برج دنیا که متعلق به تو است بیدار شوی و خدمتکارها آماده به خدمت باشند و پول‌هایت آن‌قدر زیاد شده باشند که خودشان با پاروی برقی جارو شوند و...

آنوقت چه؟ حس خوشبختی، موفقیت و معنا کجا می‌رود؟ میلیاردها پول هم خرج کنی، حس آن مدادرنگی ۶ رنگی که در مسابقه‌ی دو دبستان برنده شده بودی، برمی‌گردد. دیگر هیچ چیز خوش نمی‌گذرد، هیچ چیز جالب نیست...

وی‌آی‌پی‌ها به قدری ثروتمند شده بودند و به قدری تفریحات مختلفی را چشیده بودند که دیگر هیچ چیزی برای آنان جالب نبوده؛ به همین خاطر سفارش یک جام هیجان واقعی دادند، یک بازی با مهره‌های انسانی! یک تتاثر گلا دیاتوری. البته در قرن بیست و یک!

در قسمت پایانی، نویسنده سعی کرده بود با شخصیت پیرمرد، یک غافلگیری را صورت بدهد. اما قضاوت با خود شما، آیا موفق شده بود؟ شاید باید دید در ادامه‌ی ماجرا، از پس پرداخت به این طرح برمی‌آید؟!

اما؛ صحنه‌ی آخر فیلم که به نظر بنده تأثیرگذارترین سکانس ماجرا بود؛ جایی که نویسنده پیام نهایی خود را رساند و توجه کمی به آن شد.

لحظه‌ای که نشان داد برخلاف تصور «وی‌آی‌پی» ها، که انسانیت درونشان مرده، در خیلی از آدم‌های عادی، که هنوز شکمشان پر از خون هم نوع نشده، انسانیت زنده است. این دنیا هنوز ارزش محبت را دارد. ارزش اینکه به هم اعتماد کنیم و در هوای سرد، بدون ترس از خنجر از پشت خوردن، همدیگر را در آغوش بگیریم!

پ.ن: همراهان گرامی از معیت شما بسیار مشعوف شدیم، فیلم ایرانی یا خارجی بعدی ما را شما پیشنهاد دهید!

از دعبل تا شکسپیر

پلی به جهان عرب

زهرا ایزدی نیا، سیده سمانه حسینی

در صنعت ترجمه، باید به دنبال نزدیک‌ترین و دقیق‌ترین تعبیرها، برای انتقال مقصود نویسنده متن به مخاطب آن باشیم، دسترسی به این امر در زمینه ترجمه شعر سخت‌تر است، زیرا به طور معمول در اشعار به دلیل استفاده از آرایه‌های ادبی و دیگر عناصر زیبایی سخن، دسترسی به معنای مقصود سخت‌تر از متون ساده و نثر است. همچنین ترجمه شعر به صورت نثر، ممکن است از زیبایی و تأثیرگذاری شعر بکاهد. در ترجمه شعر به شعر، ما سعی داریم ضمن حفظ اثرگذاری و زیبایی، به انتقال مفهوم و در صورت امکان، معنای دقیق متن مبدأ بپردازیم. همچنین ترجمه شعر به صورت نثر، ممکن است از زیبایی و تأثیرگذاری شعر بکاهد. در ترجمه شعر به شعر، ما سعی داریم ضمن حفظ اثرگذاری و زیبایی، به انتقال مفهوم و در صورت امکان، معنای دقیق متن مبدأ بپردازیم.

فتوبك مثل شعرك مثل حظي
سواد في سواد في سواد
«دعبل الخزاعي»

ترجمه اصلی:

پیراهنت مانند مویت و مانند بخت من
سیاه در سیاه در سیاه است.

ترجمه شعر به شعر:

لباست مثل مویت مثل بختم
سیاه اندر سیاه اندر سیاه

يا قليلا في التلاقي و كثيرا في قلبي

ترجمه اصلی:

ای که تو را کم می‌بینم اما در دم بیشترین جا راداری!

ترجمه شعر به شعر:

ای که در قلبم تو بسیاری ولی
در ملاقات تو سهمم اندک است!

يَراكَ قلبي و إن عُيِّبَ عن بصري
و ناظر القلب لا يخلو من النظر ...
«القاضي الفاضل»

ترجمه اصلی:

اگرچه جلوی چشمم نیستی، اما قلب من تو را می‌بیند، و آن کسی
که با قلب می‌بیند، از نگاه کردن باز نمی‌ماند.

ترجمه شعر به شعر:

از نگاهم غایبی، قلبم که می‌بیند تو را
آنکه با قلبش ببیند از نظر بی‌بهره نیست!

از دعبل تا شکسپیر پلی به زبان بین الملل

ما آدم‌ها خیلی به هم شبیه هستیم؛ خیلی وقت‌ها مثل هم فکر می‌کنیم یا مثل هم رفتار می‌کنیم. علاقه‌ها و عادت‌هایمان هم همین‌طور است. آن‌قدرها از همدیگر دور نیستیم. با این حال تفاوت‌هایمان هم کم نیست. همه‌مان یک رنگ هم که باشیم، یکی پررنگ است، دیگری کم‌رنگ. یک وقت‌هایی انگار زبان هم را نمی‌فهمیم. وقت‌هایی که یکی‌مان این‌طرف دنیا است و دیگری آن طرف، دیگر واقعاً حرف هم را نمی‌فهمیم! دل‌هایمان با هم غریبه نیست، ولی در سایه زبان با یکدیگر بیگانه می‌شویم. ترجمه پلی است که می‌کوشد ما آدم‌های غریب آشنا را یک‌قدم به درک بهتر از یکدیگر نزدیک کند.

My Pretty Rose Tree
A flower was offered to me,
Such a flower as May never bore;
But I said, 'I've a pretty rose tree,'
And I passed the sweet flower o'er.
Then I went to my pretty rose tree,
To tend her by day and by night;
But my rose turned away with
jealousy,
And her thorns were my only
delight.

رز زیبای من
گلی را به من عرضه کردند،
که از حضورش سیر نمی‌توانستی شد؛
اما من گفتم: "من خود رز زیبایی دارم"،
و از آن گل عزیز چشم پوشیدم. پس نزد رز زیبایم رفتم،
تا شب و روز تیمارش کنم؛
ولی او با رنجیدگی از من روی گرفت،
و خارهایش به تنها دلخوشی من بدل شد.

William Blake

ویلیام بلیک

Joy
Joy and woe are woven fine,
A clothing for the soul divine,
Under every grief and pine,
Runs a joy with silken twine.
It is right it should be so,
Man was made for joy and woe,
And when this we rightly know,
Safely through the world we go.

شادی
غم و شادی باظرافت به یکدیگر بافته شده‌اند،
و چون لباس بر تن روح والای انسان می‌نشینند،
غصه درختی است که زیرش
شادی‌ای از جنس ابریشم روان است. درست است باید
همین‌طور باشد،
بشر برای خوشی و ناخوشی آفریده شده است،
و آن زمان که این حقیقت را به‌درستی دریابیم،
با فراغت به هر کجای دنیا خواهیم رسید.

باز بگویم گذرد...

ریحانه سادات خرم

نمی دانم بعدها از این روزها چه می نویسند...؟ اما امروز که من دارم می نویسم، زخم هنوز تازه است و حتی صله ای هم نبسته. چه بسا که هیچ وقت هم نبندد! اما اگر زخم عمیق هم باشد، قانون بقا می گوید بوی خون در جنگل نوید وعده ای تازه را می دهد و اگر یکجا بهمانی؛ یعنی خودت میزبان شده ای برای سر و غذا به صرف خودت! پس باید حرکت کنی، با وجود اینکه درد داری و هوا سرد است و جنگل تاریک، اما ماه، راه را کم و بیش نشان می دهد و امید داری به چند ساعت دیگر... با خودت زمزمه می کنی «حتی اگر امشب ده سال هم طول بکشد باز هم قطعا صبح می آید... قطعا!»

اذیت می کند، نه؟ اینکه نمی دانی چقدر تا صبح مانده و انرژی ات را چگونه جیره بندی کنی! بارها به عقب برمی گردی تا کسانی را که زمین خورده اند بلند کنی.

هوا سردتر و تاریک تر می شود و تو حتی آخرین چوب های قلبت را هم می سوزانی تا قطار همچنان حرکت کند و گرم بهمانید... که سردی از مرگ می آید و تسلیم شدن در لغت نامه ای شما معنی نشده!

دستی به پاهایت می کشی تا مطمئن شوی هنوز سر جای شان هستند. از شدت سرما اعضای بدنت را آنچنان حس نمی کنی انگار از اول نبوده اند. اینکه مسئول خودت تنها نیستی، باعث می شود کوله ای اضطرابت سنگین تر باشد اما شاید اگر هر کدام خودتان تنها بودید خیلی وقت پیش عرصه را رها می کردید! مدتی بود که از نگاه ها می فهمیدی دارند از در و دریاستی، روکم کنی یا هر دویش ادامه می دهند... اما این خوب نبود!

سراغ تک تک شان رفتی، دستی به شان شان کشیدی و گفتی: «من کمی خسته شدم، تو چطور؟» و نگاه های مشتاق از حس همدلی را به جان خریدی.

وقتی باز یکدیگر نباشیم، تحملش دست جمعی راحت تر است! ما، هر چقدر هم خوددار و قوی، گاهی احتیاج داریم که حالمان را به اشتراک بگذاریم. اینکه بدانی فقط تو نیستی که درد می کشی و تنها نمایی! اما خستگی احتیاج دارد به... پیری کنار گوشت می گوید: «جوان! خستگی در کردن، پا پس کشیدن نیست. تجدید قواست برای محکم تر ادامه دادن. اشکالی ندارد اگر گاهی بگویی خسته شده ام... گرفتگی کمر و عرق پیشانی، نشان از تلاش ماست!» راست می گوید، به اشتباه سخت گرفته بودی. استراحت می کنید، به قدری که دمی بروید اما باز دمش گرمای تن را با خود نبرد. پیرترها یا علی می گویند؛ جوان ها روحیه می گیرند؛ هر کس دست بزرگتری را می گیرد؛ بارها را تقسیم و جابه جا می کنید. تنوع؟ راه خوبی است برای دور زدن مغز اما؛ راه حل؟ نه، قطعا نیست! بزرگترها تجربه دارند، بارها این فیلم را دیده اند، می دانند قرار است چه بشود! جوان ترها امید دارند و توان، این را از سرهای بالا، شانهای عقب داده، و ضرب آهنگ گام هایشان می توان فهمید! اما کوچکترها هنوز نه آنقدر جان دارند که پا به پای بقیه بدوند، نه آنقدر تجربه که چیزی از تقسیم نبر و بدانند و نه آنقدر فکرشان قد کشیده که آینده را ببینند. حق دارند... بچه که خسته می شود نمی توان او را به زور حرکت داد. پاهایش روی زمین کشیده می شود و نگاهش آرام آرام خاموش... باید بچه ها را به دندان گرفت. جنگل رحم سرش نمی شود. بچه و بزرگ ندارد جنگل، جنگل است!

کم کم صدای جوان‌ها هم در می‌آید. هر چه پیش می‌روید، آسمان تاریک‌تر می‌شود و هوا سردتر. انگار که زمین آخرین پس‌مانده‌های خاطرات خورشید را هم به دست فراموشی سپرده... و در این بین سوسوی قلب جوان‌ها رو به خاموشی است! این بازیگر دیگری فریاد می‌زند: «فراموش نکنید، تاریک‌ترین دقیق شب، نزدیک‌ترین لحظات به طلوع است.» به جمع و واکنششان نگاه می‌کنی، کسی کنار گوشت آرام می‌گوید: «به موقع نفت می‌ریزند روی آتش رو به خاموشی!» لبخندی می‌زنی و می‌گویی: «کارشان را خوب بلدند، هر چه باشد ده‌ها جنگل بیشتر از ما گذرانده‌اند!» چیزی در آسمان توجهت را جلب می‌کند. با دقت بیشتری نگاه می‌کنی. به سمت پیرمرد برمی‌گردی و می‌گویی: «درست می‌بینم؟»

لبخندی می‌زند.

- درست می‌بینی، اما نه آن چیزی را که می‌خواستی!

پگر می‌شوی.

- مگر این پیشانی بند سفید بر سر سیاه آسمان نشان صبح نیست؟

نفس عمیقی می‌کشد، آنقدر که به سرفه می‌افتد.

- هر نوری طلوع نیست پسر جان، حواست را جمع نکنی راحت دور می‌خوری!

سر تکان می‌دهی.

- پس چیست؟

با نگاه گرمش سرمای دلخوری را از روی چشم‌هایت می‌تکاند.

- خودش نیست، اما مقدمه‌اش، چرا!

اسمش فجر است، از نوع کاذب. از طرفی ناراحتت می‌کند که چرا صبح نشده، از طرفی هم خوشحالت می‌کند که شب تمام شده...

بگو بارها را زمین بگذارند، می‌روم آبی به صورت‌م بزنم. باید وضو بگیرم...

امروز که من دارم می‌نویسم، فجر کاذب را تازه دیده‌ایم.

اینکه چقدر تا صبح مانده و صادقشان کی می‌آید؟ خدا می‌داند...

اما خدا را شکر، می‌دانیم شب تمام شده.

ما تمام شب را، زخمی، خسته، داغ‌دیده اما صبور شانه به شانه راه رفته‌ایم. فکر می‌کنم اشکالی ندارد که اگر کمی از صبح را بخواییم و تجدید قوا کنیم. بچه نسیمی کنجکاو از لای پنجره‌ی نیمه‌باز، پاورچین پاورچین داخل می‌شود و گونه‌ی خیس و سرخ‌م را نوازش می‌دهد! فکر می‌کنم باید بروم وضو بگیرم و شاید کمی آب بازی، که خواب از سرم پیرد تا قبل از فراموشی، این رویای طولانی را جزء به جزء ثبت کنم. شاید هم سیلی‌ای به خود بزنم تا مطمئن شوم خواب بود یا...

زنده رود

کجاست خنزه حشکره بر لمانت رود؟
کجاست روح روانت؟ از آشیان مطرود...

که زنده رود، همان آب زندگانی بخش
همان که رنگ اصالت به شهر می افزود

کجاست قایق بر گل نشسته راهت؟
بدون موج چه دارد سکوت دیا سود؟

ترک ترک شده در بین بستری تب دار
و در غم بی مهری از زمانه جان فرسود

کجاست همه هانی که هم میرت نیست؟
کجاست حال خوش عابران نامحدود؟

شیهه قهقهه سلطان حسین، شاهی که
به دست خودش کرده بود عهد خود نابود...

چه شد که زندگی ات غرق شد به بی آبی؟
در این خزانه زمانی بهار جاری بود

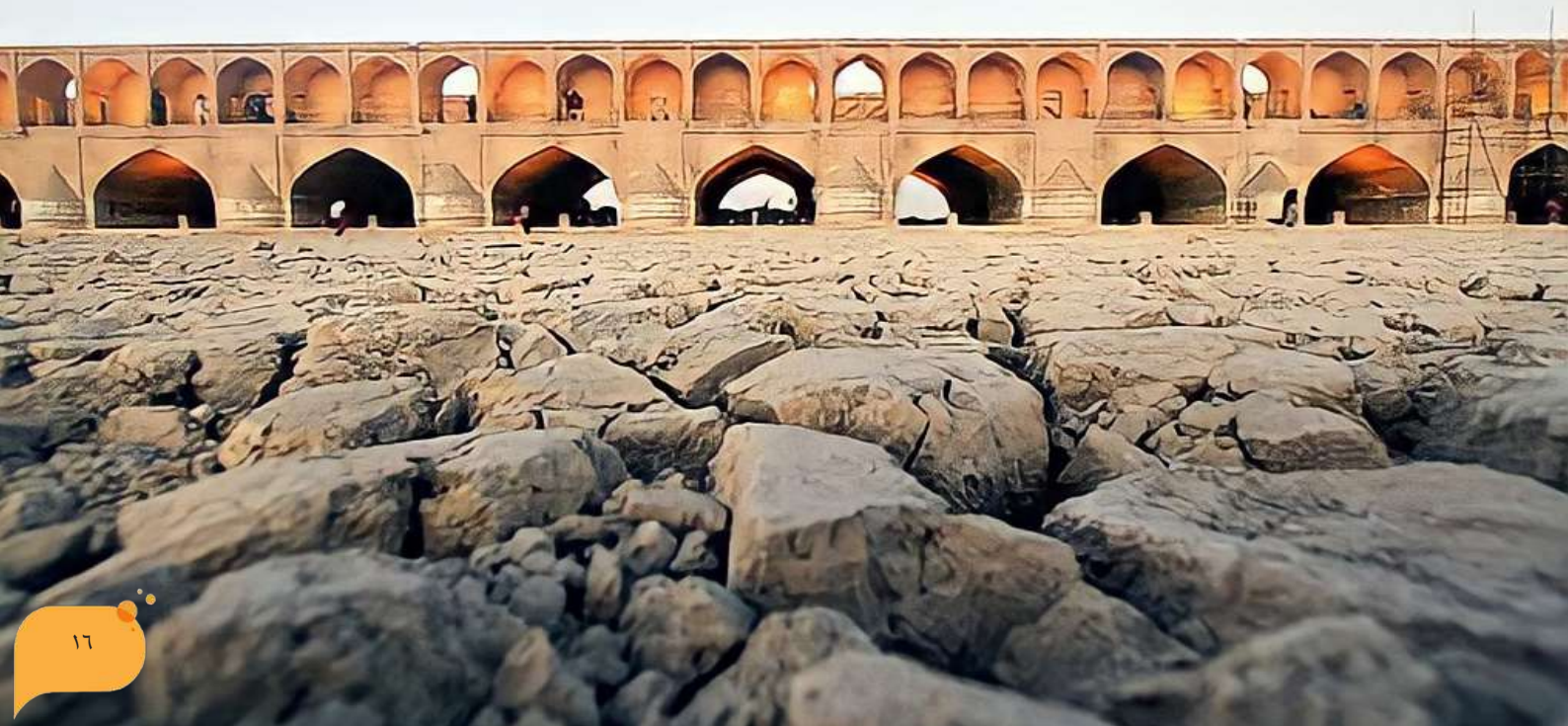
ندارد عاقبتی، این گواه تاریخ است...
کسی که دست به تاراج اصفهان آلود

تو ماه هست خزان، چه دیر فهمیدم
برای این خبر اما چه زود بود، چه زود...

شیهه رود به راهت روانه خواهم شد
میسرخش، که هرگز نمی شود مسدود

تو را دوباره شیهه بهشت خواهم دید
مرا هزار امید است، اصفهان، بدرود

علیرضا کیبیری



نشریات دانشجویی از یک بعد، بستر مناسبی است برای نویسندگانی که علاقه دارند دغدغه‌ها و ایده‌های خود را برای جامعه دانشگاهی ابراز و سهمی در آگاهی بخشی داشته باشند و از بعدی دیگر محفلی برای آموختن کار تشکیلاتی، نوشتن، گفت و گو و کسب تجربه‌های گرانبها است. در این راستا جمعی از دانشجویهای فعال و خوش ذوق و دغدغه مند اقدام به قلم زدن و انتشار نشریه فرسار کرده اند.

با سپاس از همراهی شما و مطالعه این قسمت از نشریه، باعث افتخار است که در مسیر این ماهنامه با شما همراه باشیم. در صورت تمایل به همکاری در زمینه‌های نویسندگی، عکاسی، شعر، طنزپردازی، طراحی و صفحه آرایی و ارائه پیشنهادات و نظراتتون میتوانید به این آیدی در پیامرسان‌های ایتا و تلگرام پیام دهید:

@6sadat6

